

---

هنینگ مانکل

---

# کفش‌های ایتالیایی

---

ترجمه‌ی امیر یداله‌پور

---



## فهرست مطالب

۹	موومان یکم: یخ
۱۳۳	موومان دوم: جنگل
۲۳۱	موومان سوم: دریا
۳۲۷	موومان چهارم: انقلاب زمستانی

همیشه در فصل سرما بیش تر احساس تنهایی می‌کنم. سرمای بیرون پنجره مرا به یاد سرمای می‌اندازد که از تن‌ام بیرون می‌زند. گویی از دو سوبه من حمله کرده‌اند. اما همیشه مقاومت می‌کنم. از این رو هر روز صبح حفره‌ای در یخ‌ها می‌کنم. اگر کسی با تلسکوپ روی یخ‌های خلیج سرمازده ایستاده بود و کار مرا می‌دید، خیال می‌کرد دیوانه‌ام و دارم خودم را به کشتن می‌دهم. مرد برهنه‌ای در این یخ‌بندان، تیشه به دست، در یخ‌ها چاله می‌کند؟ راست‌اش به نظرم بد نیست اگر کسی روزی آن‌جا ایستاده باشد، سایه‌ای سیاه در میان این همه سپیدی — کسی که مرا می‌بیند و گمان می‌کند پیش از آن‌که دیر شود باید جلو مرا بگیرد. اما بازداشتن من ضرورتی ندارد زیرا اصلاً قصد خودکشی ندارم.

پیش‌تر در زندگی‌ام، به تبع فاجعه‌ی بزرگ، گاهی چنان خشمگین و نومید می‌شدم که به سرم می‌زد خودم را خلاص کنم. اما هیچ‌وقت واقعاً امتحان‌اش نکردم. بزدلی همراه وفادار زندگی من بوده. مثل حالا، آن موقع هم گمان می‌کردم زندگی یعنی این‌که هرگز پا پس نکشی. زندگی شاخه‌ی سستی در مغاک است که تا وقتی توان دارم آویزان‌اش می‌مانم. سرانجام، مثل همه، سقوط خواهم کرد و نمی‌دانم که پس از آن چه

خواهد شد. آن پایین کسی هست که مرا بگیرد؟ یا جز سرما، جز سیاهی ناگواری که به من یورش می‌آورد، چیز دیگری نیست؟

این یخ آمده که بماند.

امسال، در آغاز هزاره‌ی نو، زمستان بسیار سرد است. امروز صبح وقتی در تاریکی ماه دسامبر بیدار شدم، خیال کردم که می‌توانم صدای آواز یخ را بشنوم. نمی‌دانم این فکر از کجا به سرم زده که یخ می‌تواند آواز بخواند. شاید وقتی پسر بچه بودم، پدر بزرگام که همین‌جا، در همین جزیره‌ی کوچک، زاده شده بود چنین چیزی به من گفته باشد.

اما صبح امروز، هنوز تاریک بود که با صدایی از خواب جستم. صدای گربه یا سگ نبود؛ دو تا حیوان دارم که خوابشان از من عمیق‌تر است. گربه‌ام پیر و سنگین است و سگام گوش راست‌اش کر شده و گوش چپ‌اش کم‌شنوا. می‌توانم بی‌آن‌که بفهمد از پشت سرش چهار دست و پا رد شوم.

اما آن صدا؟

سعی کردم در آن تاریکی هوش و حواس‌ام را جمع کنم. کمی پیش از آن بود که بفهمم صدا باید صدای تکان خوردن یخ باشد، هر چند ضخامت یخ خلیج از سی سانتی‌متر هم بیش‌تر شده. هفته‌ی پیش، یک روز که حال‌ام خراب‌تر از حد معمول بود، پیاده رفتم تا لبه‌ی یخ، که دیگر تا خود دریا می‌رسد و آن‌قدر پیش رفته که از دورترین سنگ‌ها و صخره‌ها گذشته. این یعنی یخ خلیج بنا ندارد که از سر جایش جنب بخورد. اما راست‌اش، بالا و پایین می‌رفت، غیژغیژ می‌کرد، آواز می‌خواند.

به این صدا گوش سپردم، و گویی زندگی‌ام به سرعت از پیش چشم‌ام گذشت. اکنون این جایم. مردی شصت‌وشش‌ساله، به لحاظ

مالی مستقل، و با بار خاطره‌ای بر دوش، که همواره مرا می‌آزارد. در شرایط نومیدانه‌ای بزرگ شدم که امروزه در سوئد حتی تصورش هم دشوار است. پدرم پیش خدمتِ زبون و چاقی بود و مادرم تمام وقت‌اش را صرف این می‌کرد که زندگی بخور و نمیرمان را سامان دهد. اما من سرانجام از آن چاه فقر بیرون آمدم. بچه که بودم، تابستان‌ها همیشه این‌جا در جزیره بازی می‌کردم و گذر زمان را نمی‌فهمیدم. آن روزها پدر بزرگ و مادر بزرگام هنوز کار می‌کردند، هنوز آن‌قدر پیر نشده بودند که از تکان خوردن بازمانند و در انتظار مرگ بنشینند. پدر بزرگ بوی ماهی می‌داد و مادر بزرگ دیگر دندان نداشت. با این‌که همیشه با من مهربان بود اما لبخندش، آن‌طور که دهان‌اش را می‌گشود و چاه سیاه را نمایان می‌کرد، ترسناک بود.

به نظرم زمان چندانی از پرده‌ی اول داستان زندگی‌ام نگذشته؛ اما اکنون نوبت به مؤخره‌اش رسیده است.

یخ آن بیرون آواز می‌خواند، و من نگران این بودم که شاید قلب‌ام دارد از کار می‌ایستد. بلند شدم و فشار خون‌ام را اندازه گرفتم. همه چیز درست بود، ۱۵۵/۹۰، نبض‌ام هم طبیعی بود، ۶۴ بار در دقیقه. دردی حس می‌کنم؟ پای چپ‌ام کمی تیر می‌کشید اما همیشه همین‌طور است و من دلوپس‌اش نیستم. اما صدای یخ آن بیرون حال و هوای مرا عوض کرده بود؛ مانند هم‌خوانی و هم‌نای صداهایی عجیب و غریب. در آشپزخانه نشستم و منتظر ماندم تا هوا روشن شود. الوارهای کلبه جیر جیر می‌کرد؛ سرما سروصدای چوب‌ها را هم درآورده بود، یا شاید موشی داشت در یکی از گذرگاه‌های مخفی‌اش می‌دوید.

دما سنج بیرون پنجره‌ی آشپزخانه منفی نوزده درجه‌ی سلسیوس را نشان می‌داد.